

زندگی و مبارزه کمونیست سالمند



عذرا آدمی
"آباجی"

نویسنده:
نسان نودینیان

عذرا آدمی اکنون ۸۰ ساله میشود. دیر زمانی است به مبارزه پیوسته است. نصف بیشتر زندگی را در حال مبارزه و تلاش برای یک دنیای بهتر، سپری کرده است. کتاب حاضر نتیجه گفتگویی کوتاه و حضوری اسد گلچینی با مادرش عذرا آدمی، است. و نویسنده کتاب بر اساس آشنایی با تاریخ بیست و چند ساله مبارزه انقلابی در ایران و کردستان، این گفتگو را بشکل کتاب حاضر آماده کرده است.

نسان نودینیان

۱۰ فوریه ۲۰۰۴
کلن (آلمان)

زندگی و مبارزه کمونیست سالمند
عذرا آدمی "آباجی"

نویسنده:

نسان نودینیان

صفحه آرایی: کیوان جاوید

شرح زندگی

«در سال ۱۳۰۳ در سنندج متولد شدم، در محله "جورآباد" زندگی کرده و بزرگ شده ام. هنوز یکساله بودم مادرم فوت کرد. به مدت پنج سال با مادر بزرگم زندگی کردم. از اقبال بد مادر بزرگ هم فوت کرد و به نزد "خاله ام" رفتیم. در همان اوان کودکی دربردی و آوارگی برای داشتن سر پناهی و سپری کردن رشد و نموی دوران کودکی با مصیبت‌های فراوانی روبرو شدم، فوت مادر و مادر بزرگ و زندگی در نزد کسی که به زور و اجبار به او تحمیل شده بودم، "شریک زندگی" من شد. تنها یک برادر داشتم که بر اثر فشار و کتک کاری "خاله ام" درگذشت. پدرم محمد کریم آدمی نام داشت. مغازه کفشدوزی داشت. کفشهای محلی میدوخت».

شش سالگی

پدرم به شهر مریوان سفر کرده بود. من و برادرم در منزل خاله ام بودیم. بر اثر فشار و کتک کاری برادرم مرد. پدرم از سفر برگشته بود و یکی از دوستانش خبر مرگ برادرم را به او داده بود. پدرم شوکه شده بود و هراسان از مرگ برادرم بود، ۱۵ روز بعد از مرگ برادرم پدرم هم فوت کرد. من دیگر شش ساله شده بودم. دنیایی تاریک، بدون روشنایی و سرپرست و امنیت و مواجهه با این همه مشکل و درد. مادر، پدر و برادرم را در این سن از دست داده بودم. زندگی سیاه و پر از مشقتی اجبارا نزد "خاله" بی رحم را ادامه دادم. در محل زندگی ام از همه چیز، از هر چیزی که شادی، خلاقیت و امید به زندگی و رشد و دنیایی دیگر را بشارت دهد، محروم بودم. از رفتن به عروسی (در آندوره رفتن به عروسی و لحظاتی شاد با موسیقی و رقص و در میان جمعیتی شاد قرار گرفتن، از تفریحات مردم بود) محروم بودم. کنج خانه و قالبیافی شریک زندگی ام بود. تحمل این همه فشار را نداشتم، خاله ام را جا گذاشتم و به نزد عمویم رفتم. عمویم ۹ بچه داشت. اما، من چون بی سرپرست بودم در منزل عمویم کارم قالبیافی و لباس شستن و کار خانگی بود. در نزد عمویم هم از تحصیل و شادی و تفریح محروم بودم. همه عمو زاده هایم بلا استثنا به تحصیل مشغول بودند و همه آنها برایم همیشه دوست داشتنی بودند اما من محروم از درس شدم. تا ۱۷ سالگی در منزل عمویم بودم

ازدواج

روزی زن عمویم به من اطلاع داد و گفت: "عمویت، تو را شوهر داده". با وجودیکه ۱۷ ساله بودم، اما، جرات سوال کردن را نداشتم. نمیدانستم برای چه کسی و موجودی من را عقد کرده اند. ازدواج برای من به چه معنی

بود. داماد و مذاکرات و رفت و آمدها همه از من مخفی بودند. بعد از چند روز سر و کله یک آخوند در منزل عمویم پیدا شد. و مرا عقد کردند. و بعد از مدتی مرا به منزل مردی! بدرند که هیچگاه او را ندیده بودم. بعد از مدتی متوجه شدم مرا به عقد مردی در آورده اند که چهار بچه از زنهای قبلی اش که فوت کرده بودند، دارد. بچه هایش ۹ساله تا یکساله بودند و من هم ۱۸ سال از همسرم کوچک تر بودم. اسم همسرم کسی که مرا به عقدش در بودند، محمد کریم گلچینی، بود.

دو راهی انتخاب لاعلاج!

در موقعیت نامناسبی قرار گرفته بودم. دو راهی زندگی با انتخاب لاعلاج یکسان! برگشتن به منزل

عمومی، و تن دادن به آن شرایط خفتبار کار خانگی و تحقیر، یا ماندن نزد کسی که ۱۸ سال از من بزرگتر بود، و اینجا هم کار خانگی و تحقیر در انتظارم بودند، و سرپرستی و پرستاری از چهار بچه. منزل عمومی برایم کابوسی بود. به دومی تن دادم و نزد شوهرم ماندم بهر حال او دیگر "همدم" من بود. اولین بار وقتی حامله شدم، و بچه ام شش ماهه بود، بر اثر کتک کاری شوهرم بچه را انداختم و از بین رفت. دختر دوم نیز بر اثر بیماری "سرخک" مرد. اولین بار وقتی صاحب بچه شدم هنوز ۱۹ سالم بود.

من صاحب ۱۰ فرزند بودم، عزیزه، محمد، نصراله و علی اکبر که فرزندان شوهرم بودن و علی، یدی، فتح الله، عطیه، عزت و اسد. زندگی ام با کار خانگی بزرگ کردن بچه ها و قالببافی، رقم خورد.

شروع فلاکت

شوهرم بعد از اینکه تصمیم گرفت مغازه نجاریش را رها کند و به کار مباحثی در نزد فئودالهای سنندج بپردازد مصیبت ما هم شروع شد. اصلاحات ارضی دوره پهلوی سالهای ۴۰ و ۴۱، شروع شد و فوری در زندگی ما تاثیر گذاشت. محمد کریم از شهر به روستا میرفت و زمینهایش را اداره میکرد. اما با فروپاشی فئودالیسم - عشیره ای در روستاها زندگی ما هم تحت شعاع این تغییرات قرار گرفت. یادم هست در آن سالها زمینهای زراعی را با هشتاد هزار تومان اجاره کرده بودیم، اما بعد از مدتی وقتی موج آمدن به شهرها از روستاها شروع، ما هم مجبور بودیم روستا را ترک کنیم، و هشتاد هزار تومان سرمایه گذاری را بجا گذاشتیم و بدینوسیله ورشکست شدیم و فلاکت و نداری سختی دامن ما را گرفت. برای جبران و پرداخت بدهی هایمان همه چیز را به حراج گذاشتیم، و قالبهای دست باف خودم را مجبور شدم فروختیم. سالهای پر مشقت را با تلاش شبانه روزی که اساسا بوسیله من و با قالببافی صورت میگرفت گذرانیدیم. شوهرم مغازه کوچکی در همان

خانه بزرگ و قدیمی در محله قلعه چهارلان (فلا چولان) که داشتیم بر پا کرد و بخش زیادی از اجناس اولیه اش را هم از یکی عموهایم قرض گرفتیم. مغازه راستش بیشتر سرگرمی بود تا امرای معاش و این را همیشه در منزل به شوخی و جدی میگفتیم. شوهرم بعد از شکست های پی در پی تازه حوصله ای برای دوندگی نداشت. و در انتظار فرزندانش بود که بار زندگی را بدوش بکشند. تا نزدیک انقلاب ۵۷ وضع زندگیمان روز بروز سر و سامان بیشتری میگرفت. در سالهای قبل از انقلاب ۵۷ دیگر بچه هایم بزرگ شده بودند، پسر بزرگم علی گلچینی به استخدام ژاندارمری در آمده بود، یدی با مریم افراسیاب پور ازدواج کرده بود و در اداره آب سنندج استخدام شده بودند. فتح الله راننده تاکسی و اسد هم در دانشسرای هنر تحصیل میکرد. عزت هم در یک مدرسه صنعتی در مسجد سلیمان بود. عطیه شوهر کرده بود، این دوره و سالها دوره راحتی و فراغت بیشتر من بود، و تا حدودی مشکلات مالی را پشت سر گذاشته بودیم. بچه هایم برای تامین مخارج مدرسه در فصل تابستان کار میکردند. من هم به مدرسه میرفتم و شبها درس میخواندم.

محیط سیاسی خانواده

محیط زندگی در دوره پهلوی ضد رژیم بود. فضای سیاسی جامعه، و روشنگری و پیدا شدن روشنفکران سیاسی کار بویژه از نسل جوان جامعه شهری سنندج در محیط زندگی ما وجود داشت. بچه هایم تحت تاثیر تغییرات سیاسی جامعه و بافت روشنفکران ناراضی از رژیم پهلوی بودند و خود نیز از فعالین این جهت سیاسی بودند. خودم نیز فردی ناراضی و معترض به وضع موجود بودم، از قبل به اندازه کافی مرارت و نداری و فلاکت و تحقیر را دیده بودم، اینها به خودی خود کافی است تا فردی به کل این نظام و جامعه ای که حامل این سنتهای غیر انسانی است، ناراضی باشد. من به اندازه کافی طعم تلخ

مردسالاری، زن ستیزی، ستمهای جامعه سرمایه داری و فلاکت را چشیده بودم. محیط خانواده هم به دلیل بزرگ شدن بچه هایم و تاثیرات آنها در فضای جامعه و ضد رژیم انگیزه های واقعی و جدی مبارزه سیاسی را در من بوجود آورد. علی گلچینی پسر بزرگم در این سالها رفیق خوب و دلسوزی برای من بود. برایم کتاب میخواند و اطلاعات سیاسی و اخباری را که میدانست برای من تعریف میکرد. از تجارب مقاومت مردم ویتنام و شکست میلیتاریزم نظامی امریکا در این کشور داستانها و مطالب زیادی را برایم بازگو میکرد. تحت تاثیر فضای خانواده و موقعیتی که خودم داشتم، به مبارزه پیوستم. دیگر مسیر انقلاب و فعالیت انقلابی را گرفته بودم.

سال ۵۷

به استقبال انقلاب میرفتیم. همه جا در شهر و منزل و محیط زندگی همه چیز در حال تغییر بود. فرزندانم در وضعیت متفاوتی به نسبت گذشته بودند. تحرک، جلسات، تظاهرات و بحث و جدل پیرامون آینده سیاسی در ایران، تمام مشغله های آنها را تشکیل میداد. من هم با این تغییرات پیش میرفتم. حال و هوای انقلاب و سرنگونی رژیم پهلوی در همه جا نوید بهار آزادی را میداد. در بیشتر تظاهرات شرکت میکردم. علی گلچینی گاهی به من میگفت "آباجی جان کجا بودی؟" میدانست در تظاهرات شرکت کرده ام، و نمیدانستم مربوط به کدام سازمان سیاسی است. برای اینکه از خستگی من جلوگیری کند، ادامه میداد "مادر جان در تظاهرات خودمان شرکت کن!" سال ۵۷ برای من تغییر زندگی بود. و شروع حیات جدیدی با انقلاب. به انقلاب پیوستم. و داستان زندگی در واقع با انقلاب شکل گرفت.

دستگیری علی

محل کار علی در دوران ۵۷ در پادگان جلدیان بود. این هم داستانی دارد. علی در سالهای ۵۱ و ۵۲ در پادگان سنندج بود. در واحد او یک قبضه اسلحه یوزی "گم" شد. بیش از یک سال او تحت مراقبت های ضد اطلاعات بود (در این دوران به هر دری زدیم و حتی او را نزد نیک پی نقاش مشهور در سنندج که هیپتونیزم میکرد فرستادیم تا ردی از این اسلحه بیابد!) بعد از این که این اسلحه مفقود شده بود علی به شهر ساری و بعد به جلدیان فرستاده شد.

علی در شهر جلدیان زندگی میکرد. جنب و جوش در پادگانهای نظامی شروع شده بود. او آدم مبارز و محبوبی بین دوستان و سربازان بود. همه کسانی که او را میشناختند از انسانیت او و نزدیکی بسیار زیادش به سربازان و دوستی با آنها یاد میکنند. راستش علی در همه دوران زندگی بچه خیلی دوست داشتنی بود (همه او را آقا جان صدا میکردیم). با گسترش تظاهرات در شهرها تصمیم گرفت از پادگان خارج شود و فعالیت سیاسی حرفه ای را شروع کند. او دیگر به پادگان بر نمیگشت. علی برای مدتی بیشتر اوقات در منزل بود و در واقع مخفی شده بود. در یکی از این روزهایی که علی مخفی بود. منزل ما به محاصره ژاندارمری، ساواک و پلیس شهر درآمد. در لحظات اول متوجه محاصره نبودیم. تعدادی لباس شخصی را دیدم، فکر میکردم از مهمانان اجاره نشین ما هستند. علی هم از من سوال کرد همین جواب را به او دادم. اما، بعد از دقایقی تعداد زیادی از آنها به منزل ما وارد شدند و ما را غافلگیر کردند. بسراغ پسر علی رفتند، و از او سوال کردند، "آقای گلچینی شما اینجا چکار میکنید!" بعد از سوالهایی از علی منزل ما را تفتیش کردند. همه وسایل شخصی

من و اموال منزل را زیر و رو کردند. مقداری کتاب و جزوات دیگر را با خودشان بردند. خوشبختانه وسایل چاپ که مورد استفاده بچه ها بود خوب مخفی شده بود و در بخش بسیار تاریک آشپزخانه کهنه ای بود که در گوشه ای از منزل داشتیم و آنجا مخفی شده بود خودمان هم در تاریخ آنجا همیشه میترسیدیم چه برسد به

مامورین. و از شانس بد علی مامورین هنگام گشتن یک از کت های آویزان شده بچه ها یک نارنجک دست ساز هم پیدا کردند. به دستهای علی دستبند زدند، چشمهایش را بستند و در یک ماشین او را جا دادند و با خودشان بردند. چند روزی در ساواک سنج بود. سپس به جلدیان برگشت و در آنجا هم دستگیر و زندانی میشود. اینبار از طریق برادرهایش از دستگیری او مطلع شدم. نسان برادر بزرگش در یک اجتماع از کردهای مقیم تهران شرکت داشت. خبر دستگیری علی را میدهند. نسان به سنج برمیگردد، با فتح اله به جلدیان میروند، و در زندان پادگان جلدیان علی را ملاقات میکنند. در اوج اعتراضات انقلابی علیه رژیم پهلوی در حالیکه علی در زندان بود من هم از زندانی شدن او اطلاع نداشتم. و فرزندانم دستگیری مجدد علی و زندان او را از من مخفی میکردند، از جلدیان علی با من تماس تلفنی گرفت. بعد از خوش و بش و احوالپرسی از او سوال کردم چرا مدتی است به نزد من برنگشته است. علی در همین مکالمه تمام واقعیت دستگیری و زندان را برایم تعریف کرد، و گفت اکنون به همت مردم ایران و کسانی که در مسجد "ملاصالح" در شهر نرده برای آزادی زندانیان سیاسی دست به تحصن و اعتراض زده بود، آزاد شده ام. ماجرا این بود که مبارزین شهر نرده مرتباً خواهان آزادی علی شده بودند و در تظاهرات و شعارهایشان این خواست هم بود. دیگر یواش یواش رژیم پهلوی را به عقب میرانیدیم و مطالبات رادیکال مطرح میکردیم. آزادی زندانیان سیاسی اولین پیشقراولان نوید انقلاب و سرنگونی رژیم پهلوی بود. مدتی طولانی بود علی را ندیده بودم، از او خواهش کردم به دیدن بیاید. اما علی گفت: "آباجی جان باید چند روزی در نرده بمانم، من به همت اعتراض و مبارزات مردم نرده از زندان آزاد شده ام، من باید با این مردم باشم!" بعد از مدتی به سنج برگشت و به استقبال او رفتیم. و از زمان آزادیش بعد دیگر صف ژاندارمری را ترک کرد. و به فعالیت انقلابی و حرفه ای پرداخت. در یکی از مدارس مدرسه "حسین کلاشی" مسئول آموزش نظامی انقلابیون شهر بود. تظاهراتها گسترده تر شد. شاه سرنگون شد.

گلریز قبادی و یاران عزیزش!

فروردین ماه ۱۳۵۹

جنگ در گنبد شروع شده بود. از سنج اکیپی از انقلابیون کمونیست و مبارز شهر برای کمک رسانی به مردم گنبد و انقلابیون آنجا، عازم گنبد شدند. در مسیر راه در نزدیکیهای کرج ماشین حامل این اکیپ تصادف میکند. و ۸ نفر از بهترین انقلابیون و عزیزان ما جان میبازند. گلریز قبادی فامیل و عزیز من بود (دکتر فتح الله لطف اله نژادیان، جمیل ذکریایی، قطبی) و در میان آنها بود. روزی هنوز به بیرون نرفته بودم، و در منزل برای رفتن به شهر و پیوستن به جمع های اعتراض آماده میشدم که علی پیشم آمد و گفت "آباجی گلریز زخمی شده" با شنیدن این خبر حالم خراب شد. عرقی سرد بدنم را گرفت، بیحال و احوال شدم و بی تابی

عجیبی سر تا پایم را فرا گرفت. به گلریز و یارانش فکر میکردم آنها را میشناختم، به تلاشهای صمیمانه و خستگی ناپذیر این انقلابیون صادق و شرافتمند فکر میکردم. همانروز متوجه شدم که مردم دسته دسته به مدرسه "حسین کلاشی" میروند. من هم رفتم. متوجه شدم نه نفر جان باخته اند. به حسین نزدیک شدم و سوال کردم، "گلریز هم جان باخته". اشک در چشمان همگی حلقه زده بود. علی با تاسف فراوان گفت "آباجی گلریزمان را از دست دادیم".

«اکیپ رفقای که در سانحه ماشین در مسیر سنج - گنبد در تاریخ نهم فروردین ماه سال ۱۳۵۸، در راه کمک رسانی به مردم مبارز گنبد جان باختند، این رفقا بودند. ۲_ گلریز قبادی ۲_ فایزه قطبی ۳_ فریده ذکریایی ۴_ جمیل ذکریایی ۵_ فتح الله لطف اله نژادیان ۶_ رتوف کمانگر ۷_ دکتر اسعد وزیری

۸_ اسماعیل علی پناه».

کوچ مردم مریوان

عذرا آدمی (آباجی) یکی از هزاران شرکت کننده در راه پیمایی مردم کردستان در حمایت از کوچ تاریخی مردم مریوان بود. او حضورش را در راه پیمایی مردم سنندج بطرف محل کوچ مردم مریوان، بعنوان یکی از اقدامات مهم و سیاسی در دوره زندگی و فعالیت سیاسی قلمداد میکند.

کوچ مردم مریوان بخارج از شهر برای اعتراض به توطئه ها و جنایات جمهوری اسلامی، واقعه ای تاریخی و بیاد ماندنی است. شهروندان شهر مریوان برای جلوگیری از توطئه و اعمال جنایتکارانه و سرکوب گرانه جمهوری اسلامی به چند کیلومتری این شهر، کوچ کردند و برای مدتی شهر خالی از سکنه شد. اقتصاد و بازار و ادارات این شهر تعطیل شدند. و شهر مریوان در مقابل جمهوری اسلامی و اقدامات جنایتکارانه اش به مقاومت پرداخت. خبر مبارزه و کوچ اعتراضی مردم مریوان به همه شهرها رسیده بود. یک راه پیمایی عظیم توده ای از شهرهای سنندج، سقز و بانه در پشتیبانی از خواستهای عادلانه شهروندان مریوان سازماندهی شده بود. "آباجی" در بخشی از خاطراتش در این رابطه میگوید. "چند هزار نفر از مردم شهر سنندج، زنان و مردان این شهر، جوانان انقلابی به خیابانها ریختند. و باشعار مرگ بر جمهوری اسلامی و حمایت از مردم مریوان

کاروان اعتراضی انقلابیونی که به پشتیبانی از مردم مریوان از سنندج بطرف مریوان به راه پیمایی سازماندهی شده بود، حمایت کردند. فضای انقلابی و شور انقلابی شهر سنندج را احاطه کرده بود. همه در خدمت اتحاد و همکاری و حمایت و پشتیبانی بودند. از شهر خارج شدیم. صف طولانی ما با استقبال زحمتکشان روستاها مواجه میشد."

در جریان کوچ مردم شهر مریوان چند نفر از انقلابیون سنندج توسط عوامل رژیم اسلامی دستگیر و در پادگان

این شهر در زندان بودند. "آباجی میگوید: هنوز در نیمه راه بودیم، با وجود چند شب و روز راه پیمایی و خوابیدن در جاده ها، از آنجا که یک همبستگی عظیم توده ای در حال شکل گرفتن بود، خبر آزادی عزیزانمان از زندانهای جمهوری اسلامی که خطر اعدام آنها را تهدید میکرد، روحیه اتحاد ما را صد چندان کرد. زندانیان آزاده شده در میان حمایت و شعارهای همبستگی و نفرت از رژیم اسلامی به راه پیمایان پیوستند، فضایی انقلابی بود، این لحظات را هیچگاه فراموش نخواهم کرد."

«مردم شهر مریوان بعد از تصرف مقر "سپاه پاسداران انقلاب مریوان" در شهر مریوان در تاریخ ۲۳ تیرماه ۱۳۵۸ که توسط اتحادیه دهقانان به رهبری کومه له، انجام شد، برای جلوگیری از حمله ارتش اسلامی جمهوری اسلامی و کشتار مردم این شهر، در مرداد ماه ۱۳۵۸ به محلی در چند کیلومتری شهر در اطراف روستای "کانی میران"، کوچ کردند».

بنکه ها

بنکه نام ارگان های قدرت و اعمال حاکمیت مردم در محلات بودند. این ابتکار بیشتر در شهر سنندج عملی شد. بنکه محلی برای جمع شدن، تصمیم گیری و اداره محله بود. قدرت سیاسی و اجرایی داشت. و بعنوان ارگان مورد مراجعه ساکنین محلات جا افتاده بود. بنکه حاصل شرایط انقلابی و حاصل وضعیت دوفاکتو در شهر سنندج بود. در دوره این بنکه ها ارگانهای تقویت جنگ مسلحانه و مقاومت مردم شهر علیه تهاجم نظامی نیروهای سرکوبگر رژیم اسلامی بود. به جبهه ها کمک رسانی میکرد. و زخمیها را به محلی امنی انتقال میداد و مردم را برای کمک به جبهه ها سازماندهی میکرد. فعالین

بنکه ها از شخصیت‌های سرشناس و با اعتبار شهر سنندج و محلات بودند. در بنکه ها کتابخانه دایر بود. و محاکمات علنی نیز انجام میشد. آماجی در محله قلعه چهارلان زندگی میکرد. از زبان خودش بشنویم: "در بنکه محله خودمان مسئول بنکه شدم. بنکه را سرو سامان دادیم. سپس بنکه را مسلح کردیم. و تعدادی سلاحهای مختلف را برای مسلح کردن بدست آوردیم. کارهای مختلفی را انجام میدادیم. به محله سرکشی میکردیم. جایی اگر به کمک ما احتیاج بود آنرا انجام میدادیم. در مورد بالا بردن توانایی دفاع از شهر در مقابل حمله سرکوبگرانه جمهوری اسلامی به شهر کلاس و آموزش داشتیم. جوانان و انقلابیون شهر در این محله فعالانه وظایف انقلابی را انجام میدادند. یک

اقدام مهم ما تهیه آذوقه و مواد سوخت و امکانات اولیه تامین شرایط زیستی و موارد خوراکی بود. در بنکه ما یک مورد یک مزدور را بجرم همکاری با جمهوری اسلامی و دستگیری تعدادی از جوانان محله، دستگیر و سپس او را علنا محاکمه کردیم."

جنگ ۲۴ روزه سنندج

نوروز سال ۵۹ شروع دور جدیدی از مبارزه جنبش انقلابی مردم علیه جمهوری اسلامی است. جمهوری اسلامی با سرکوب و حمله اوباش حزب الله به محله به چپ و آزادیخواهان را شدت میبخشد. کردستان نیز یکی از اهداف حمله جمهوری اسلامی با حمله نظامی و سرکوب شرایط چپ و آزادیخواهانه ای بود که در شهرها ایجاد شده بود. آماجی با نقل قولی از بنی صدر رئیس جمهوری وقت در جمهوری اسلامی که گفته بود: "تا سرکوب مردم کردستان پوتین ها را از پا در نمیآورید" در این رابطه خاطراتش را چنین تعریف کرده است: "هنوز مردم در فضای برگزاری نوروز در شهر بودند. شهر از نیروهای مسلح جمهوری اسلامی آزاد بود. نیروهای پیشمرگ و کومه له در شهر حاکم بودند. فضایی انقلابی وجود داشت. به بنکه ها و مردم خبر دادند، ستون بزرگی از نیروهای جمهوری اسلامی از طریق کرمانشاه بطرف سنندج در حال حرکت است. بعد از مدتی به نزدیک شهر سنندج رسید. هنوز درگیری نظامی شروع نشده بود. مردم با افراد ستون و سربازان بحث میکردند. از نقشه ای که سران جمهوری اسلامی و خمینی برای سربازان و مردم کردستان و سنندج ریخته بودند، با سربازان صحبت میکردیم. چند روز به این شکل گذشت. ستون عقب نشینی کرد. به ما اعلام کردند که ستون باید به فردوگاه برگردد. اما این دامی بود و از طریق یک جاده نزدیک روستای "باور ریز" در اطراف شهر در مسیر ورود به پادگان قرار گرفت. در اوائل اردیبهشت حمله نظامی به شهر با فانتوم و هلی کوپتر و نیروهای سربازان ارتش شروع شد." آماجی با احساس و غرور پر معنایی در ادامه میگوید: "ما ضمن دفاع از محله خودمان به جبهه هم کمک میکردیم. سازمان کمک رسانی به جبهه ها در سطح شهر وسیع بود. از بنکه ما هر روز پانصد لقمه غذا به جبهه ها فرستاده میشد."

آماجی سپس خاطراتش را اینچنین دنبال میکند: "۲۴ روز مقاومت کردیم. مردم شهر سنندج جمهوری اسلامی را با حمله سرکوبگرانه ارتش و سپاه پاسداران، صدها و هزاران گلوله و توپ و خمپاره تجربه کردند. سرکوب و کشت و اعدام مردم مبارز اولین ارمغانهای رژیم سیاه و نکبت اسلامی برای ما مردم ایران بود. بالاخره بعد از ۲۴ روز شهر تصرف شد. ما عقب نشستیم."

زندگی مخفی "سناریوی سوم از زندگی برای آماجی"

آماجی میگوید: "بعد از ۲۴ روز جنگ و درگیری و کمک رسانی به جبهه ها، مردم و مبارزین مسلح شهر تصمیم گرفتند شهر سنندج را تخلیه کنند. علی و یدی که پیشمرگ بودند نامهای دیگری که معمولاً در دوران بودن در کوه برای خودشان گذاشته بودند داشتند علی را صلاح صدا میزدند و یدی هم دلیر

بود و دیگر به مرور نامهای خودشان فراموش میشد. به من توصیه کردند خودم را مخفی کنم و در شهر بمانم. علیرغم این همراه هزاران نفر از مردم شهر ما هم شهر را ترک کردیم و به بیرون از شهر رفتیم. بعد از چند روز به شکل مخفی به شهر برگشتم. همراه مریم آفراسیاب پور و هیرش و خبات (فرزندان مریم و یدی که برای سالها ی بعد، خبات با من و هیرش با مادرش بود) زندگی مخفی را پیشه کردیم."

سایه شوم و سرکوب جمهوری اسلامی با تصرف نظامی شهر ماندن و زندگی عادی برای مردم شهر را دشوار کرده بود. فضای ترور و سرکوب همه جا سایه انداخته بود. بگیر و ببند و تفتیش منازل روال عادی نیروهای سرکوبگر بود. تمام شهر به دشمن آنها تبدیل شده بود. مردم از سرکوب و دستگیریها دچار وحشت و رعب بیش از اندازه ای شده بودند. آماجی انعکاسی وضعیت را چنین تعریف کرده است: "به شهر برگشته بودیم تا بتوانیم نیمه مخفی و علنی بمانیم. اما وضعیت دشواری ایجاد شده بود. همه جا تفتیش و خانه گردی و دستگیری و سپس اعدام بود. مردم از اقدامات سرکوبگرانه جمهوری اسلامی وحشت داشتند. ما هم که مخفی بودیم و میبایست در شهر میماندیم. هر جا مخفی میشدیم بعد از یک شب عذرمان را میخواستند، و از ماندن ما جلوگیری میکردند، به ما میگفتند شما آتش هستید، دیدن شما در اینجا ما را خانه خراب میکند. از این نوع از زندگی خسته شدیم. از روی اجبار در اطراف شهر در عباس آباد جایی را اجاره کردیم. ما و تعدادی از فعالین سیاسی زن مثل فهیمه قطبی و فرزانه قطبی، پروین؟ و تعدادی دیگر در این مکان جدید بودیم. ۱۲ دختر و پسر داشتم! گاهی اوقات دختر خودم هم به آنجا می آمد. همسایه ها میگفتند از این همه دختر و پسر که داری فقط یکی از اینها شبیه خودت است! من هم میگفتم این یکی که شبیه خودم است خواهرم است! دخترهایم هرکدام از رنگی بودند و قیافه های متفاوتی داشتند. فرزانه هم مثل من قد کوتاهی داشت. جواد قطبی هم با ما زندگی میکرد و مریم آفراسیاب پور را مثل همسر او به هم محله ایها معرفی کرده بودیم. الحق اینها هم در بازی تاتر و عادی کردن وضعیت ما خوب بازی میکردند. هنوز تجربه زندگی مخفی و کار در زندگی مخفی و فعالیت سیاسی برای ما نا آشنا بود. هر چه بود ما با یک ریسک بزرگ زندگی مخفی را شروع کرده بودیم. خطر در تعقیب من و همسر و بچه هایم که در شهر مانده بودند بود.

پایان زندگی در "عباس آباد" اولین فرار در زندگی مخفی.

معروف شبلی یکی از مزدوران رژیم در تهران کشته شد. جنازه او را از تهران به سنج منتقل کردند. زندگی ما در عباس آباد بخطر افتاده بود. همراهانم مسائل امنیتی را رعایت نمیکردند. تشکیلات به ما اعلام کرد عباس آباد را ترک کنیم. به یکی از بچه ها انتقاد داشتیم موازین امنیتی را رعایت نمیکرد. یکی از جزوات کومه له را در منزل محل مسکونی ما زیر قالیها قائل کرده بود. همکاران من تقریباً کم شده بودند. شب قبل نتوانسته بودم بخوابم، خسته، نگران و بی تاب بودم و هر لحظه آماده اتفاقات جدید بودم. زنگ منزل ما بصدا در آمد، از نوع و شیوه حمله و تفتیش منزل مردم توسط مزدوران جمهوری اسلامی زیاد شنیده بودم، انگار اینبار خطر در یکقدمی من کمین کرده است. زنگ عادی نبود مامورین جمهوری اسلامی بودند. به صاحبخانه گفتم، پاسدارها هستند. صاحب خانه در را باز کرد. همه جا پر از پاسدار و مزدوران جمهوری اسلامی شد. صاحبخانه را دستگیر کردند و بردند. از من چیزی نپرسیدند. او هم دو بچه داشت. فوری بچه هایش را به همسایه ها دادم. همراه بچه های همراهم و یک گونی وسائل این محل را ترک کردم. یکی از همسایه ها گزارش ما را داده بود. همان همسایه ای که بچه های صاحبخانه دستگیر شده را به او سپرده بودم. وضعیت بسیار پریشان و ملتهدی داشتم، جلو یک تاکسی را گرفتم، خواستم که مرا به مقصدم ببرد. راننده تاکسی از وضعیت پریشانحالم سوال کرد. گفتم بچه ام مریض است. گفت بچه ات مریض است چرا خودت این شکلی شده ای. به منزل دخترم رسیدم، راننده تاکسی از من پول نگرفت. در آنجا بچه ها را تحویل دادم، اصرار کردند بمان، گفتم

نمی‌توانم میدانستم که ممکن است به اینجا هم بیایند. همان روز به منزل ما در قلعه چهارلان حمله کردند و شوهرم که تنها آنجا مانده بود را دستگیر کردند. ما هنگام خروج از منزل به او گفتیم که همراهمان بیاید و در آنجا نماند، گفت "خانم" شما بروید و من را کسی کاری ندارد من کاره ای نبوده‌ام؛ بطور واقعی هم راست می‌گفت او صرفاً نظاره گر همه کارهای ما بود نه مخالفت و نه موافقتی نداشت. در مورد من البته اینطور نبود و گاه گاهی در خلوت خودمان عدم رضایتش را می‌گفت. پاسداران او را دستگیر و همراه هر چیزی که خواسته بودن از وسایل شخصی بچه‌ها و کتاب و آلبوم و ... برده بود. پاسداران وحشی به یک پیر مرد تنها اجازه ندادند در منزل خود بماند و زندگی کند او را به جرم بچه‌ها و همسرش دستگیر کردند و حدود ۲ سال در زندان اوین او را نگاه داشتند. بعد از مدتی پسر بزرگمان که او هم در شهر مانده بود را دستگیر و بیش از یکسال او هم در زندان بود و از کار اخراج شد.

ادامه زندگی مخفی، انتقال به تهران

تشکیلات سندج که مسئولیت کمیته آن با ایرج فرزاد بود به من گفتند که به تهران بروم. در سندج دیگر آسایش و امنیتی برای من نبود. تعقیب و مراقبت زیاد بود. مظفر کمانگر (لطف اله) یادش بخیر که چقدر دوست داشتنی بود در تهران به استقبال ما آمد. با هم به منزل سعید یزدیان (یادش بخیر) رفتیم و آنجا بعنوان مادر پروین نودینیان که با سعید زندگی مشترک داشتند بودم. ۹ ماه با سعید و پروین زندگی کردم. و در کارهایی که من میتوانستم شرکت داشتم و در این مدت کارهای زیادی را انجام دادم. نشریات را جابجا می‌کردم، طیب عباسی (یادش بخیر) که به عباس خان مشهور بود با یک موتور نشریات جابجا می‌کرد و برخی اوقات من هم با او میرفتم و نشریات را در ایستگاه‌های مختلف می‌گذاشتیم. هنگام انفجار دفتر "حزب جمهوری اسلامی" که بهشتی و هشتاد و چهار نفر دیگر در آن کشته شدند، به پاکسازی منازل تشکیلات پرداختیم. امکانات مخفی و نشریات و ... جابجا می‌کردیم. جنب و جوش زیادی داشتیم. از فعالیت راضی بودم.

آباجی یک جمله کوتاه را که بخشی از خاطرات زندگی مخفی اش را تشکیل می‌دهد، اینطور بیان می‌کرد: "در یک روز حساس برای گریز از تعقیب و دستگیری، در حالیکه در یکی از خیابانهای تهران جنازه سربازان کشته شده جمهوری اسلامی در جنگ ایران و عراق را تشییع می‌کردند و تظاهرات بود، در میان جمعیت قاطی شده و همراه این جمعیت یک کارتن از اسناد و نشریات تشکیلات کومه له را جابجا کردیم. و به جایی امن بردیم. آباجی با خنده و غرور می‌گوید، این هم نوعی از شگردهای ما برای فریب دشمن بود."

به ملاقات شوهرم در اوین رفتیم!

حدود یک سال از دستگیری شوهرم گذشت و من کماکان جرات نداشتم به دیدارش بروم. دلم بر اش تنگ شده بود و نگران وضعیتش بودم و راستش همیشه بفکرش بودم. بچه‌ها به من پیشنهاد کردند به ملاقاتش بروم. همراه یکی از دوستان به ملاقات رفتیم. در موقع نام نویسی برای ملاقات با زندانیان از من پرسیدند، "مادر گلچینی" من با دقت این سوال را گوش نداده بودم، گفتم، بلی. اما، وقتی به داخل زندان و ملاقات رفتیم، پاسداران که فکر می‌کردند من مادر محمد کریم هستم، متوجه شدند من همسرش هستم. دردسر شروع شد. سوالات شروع شد که: چرا گفته ام مادر گلچینی، چرا دروغ گفته ام و به این ترتیب مرا تا ساعت ۷ بعد از ظهر نگه داشتند. یک از بچه‌ها که از این ماجرا باخبر شده بود به سعید یزدیان خبر را می‌رساند. و می‌گوید "آباجی" دستگیر شده است. آتموقع شرایط زندگی مخفی طوری بود که به هر دلیلی کسی در خطر امنیتی قرار می‌گرفت، روابطی که به این فرد وصل بود میبایست فوری و سریع عوض شود. این مساله خود بخود مستلزم

مخارج بالا و صرف نیرو انرژی زیادی بود. خلاصه خیلی اذیت شدم. بالاخره از دست پاسدارها راحت شدم، و به منزل برگشتم. بعدها دکتر داریوش نویدی برایم تعریف کرد (دکتر داریوش در زندان اوین همانوقتها زندانی بود، و با محمد کریم در یکجا بودند) که محمد کریم وقتی از ماجرای "مادر گلچینی" و "همسر گلچینی" را فهمید خیلی ناراحت شد.

جان باختن علی گلچینی (صلاح)

جان باختن صلاح گلچینی با روزی که با محمد کریم ملاقات کردم، یکی بود. هنوز در تهران بودم، خبر جان باختن صلاح را همه میدانستند. اما، از من پنهان کرده بودند. روزی همایون ناظری (که یادش گرمی باد) برادر فریدون از عزیزان من که هر دو همیشه و از همان دوران کودکی که هم محل و خانواده های نزدیک بهم بودیم. با من تماس گرفت و از من دعوت کرد چند روزی به منزلشان بروم. همایون در تهران زندگی میکرد. در منزل همایون یکی فامیلهایم به دیدنم آمد، لباس سیاه پوشیده بود، و ناراحت بود. اوهم فکر کرده بود من ماجرای جان باختن صلاح را میدانم، با این وضعیت بدیدنم آمده بود. وقتی از او سوال کردم چرا اینقدر پریشان است و لباس سیاه پوشیده، فهمید من اطلاعی ندارم. بعد از رفتن پرویز، پروین نودینیان و منیره هم به دیدنم آمدند آنها هم سیاه پوشیده بودند. این مساله برایم سوال برانگیز شده بود. کنجکاو شدم. از پروین و منیره هم سوال کردم چرا امروز همه لباس سیاه پوشیده اند. آنها هم مثل پرویز توجیه آوردند. از توجیهاات آنها چیزی حالیم نشد و بیاد ندارم که اینجا بازگو کنم. از منزل دکتر وطندوست هم به من تلفن کردند که به منزل آنها بروم. ، اصرار زیادی کردند، و گفتند فایزه خانم اینجاست دوست دارد شما را ببیند، با این توجیهاات و علاقه ای که به فایزه خانم داشتم به منزل دکتر وطندوست (یادش بخیر اخیر بر اسر تصادف جان باخت) و فتحیه فرشیچی عزیزم رفتم. در آنجا در مورد صلاح صحبت شد، من نمیدانستم او کشته شده است، در مورد صلاح صحبت کردم، از خویبها و مهربانیهایش، از اطلاعات سیاسی و فداکاریهای انقلابیش صحبت شد. گلی خرمی هم از تبریز به تهران و منزل دکتر وطندوست آمده بود. ... و گلی خرمی در آشپزخانه گریه میکردند. از .. سوال کردم چرا گریه میکنید و چرا همه شما پریشانحال هستید. اتفاق ناگواری افتاده است. به من هم بگویید! گفتم برای دلیر (یدی) و یا عزت پسرهایم اتفاقی افتاده است. اصلا متوجه صلاح نبودم. صلاح فرمانده نظامی کومه له در سنندج بود، و اصلا تصور نمیکردم که به این زودیاها کشته شود. در جواب سوالات من ... گفت، گلی کور است، (بشوخی به گلی که چشمهایش ضعیف بود میگفتند کور) و اگر در آشپزخانه کار بکند و پیاز خرد کند، اشک از چشمهایش میآید. بالاخره توجیه میآوردند. بهرحال به من چیزی نگفتند. روز بعد از آمدن گلی ... به من

پیشنهاد کرد به سنندج برگردیم، و خبر جان باختن جلال گیلانه عزیز را به من داد. از دستگیر شدن میترسیدم، هراس تعقیب پاسداران هنوز مرا رها نکرده بود. به این دلیل با وجود شنیدن خبر جان باختن جلال گیلانه از رفتن به سنندج سرباز زدم. اما ... اصرار زیادی داشت به سنندج برگردم. بهانه خه بات را آوردم، این بهانه هم جواب گرفت. خه بات دیگر کمی بزرگتر شده بود و وضع جسمی اش هم خوب بود. پدر و مادر خه بات پیشمرگ بودند. و مدت زیادی بود او را ندیده بودند. به این دلیل هم اصرار داشت با خه بات برگردیم.

آباجی در اینجا با حساسیت تمام دنبال بیان واقعیت زندگیش در نقل خاطراتش است. او اینجا با یکی از پسرهایش نشسته و از خاطراتش میگوید. او به فرزندانش علاقه بی حد و مرزی داشته است. آباجی سواد خواندن و نوشتن کمی دارد. او به حافظه اش برای بازگو کردن خاطراتش مراجعه میکند. آباجی ماجرای جانباختن رفیق جانباخته "صلاح گلچینی" را ادامه میدهد:

من سواد چندانی برای خواندن و نوشتن نداشتم، اما علاقمند بودم خبرنگارانه های کومه له را که در شرایط

مخفی بدست ما در تهران میرسید و خودم از فعالین پخش کننده آن بودم، ببینم. به اسد گلچینی که در مقابلش به ضبط کردن خاطرات آباچی مشغول است نگاه میکند و میگوید، اسم شماها را که میدانستم بخوانم و در هر شماره ای دنبال این اسامی میگشتم. دنبال خبرنامه ۶۳ میگشتم. تا خبرنامه ۶۲ را خوانده بودم. از طریق خبرنامه های کومه له میشد فهمید کدامیک از عزیزانمان جانباخته اند. اما در جریان جانباختن صلاح برادرت خبرنامه ۶۳ را به من ندادند. بعدها فهمیدم از طریق این خبرنامه خبر کشته شدن او اعلام شده بود.

در هر صورت روز بعد از مهمانی در منزل دکتر وطندوست و فتحیه به سنندج رفتیم. خه بات هم با من بود. به منزل فایزه خانم رفتم ناهار را خوردیم و سپس بطرف "کیلانه" حرکت کردیم. باز هم غمی عمیق در انتظارم بود.

کیلانه یکی از روستاهای حومه سنندج است. این روستا بعد از عقب نشینی نیروها و احزاب سیاسی مخالف جمهوری اسلامی، مهماندار تعداد زیادی از آنها بود. در کیلانه مقر نیروهای مسلح کومه له وجود داشت.

"آباچی" دیدار مجدد از کیلانه

وضع کیلانه مثل سابق نبود. قبلا چند دفعه برای انجام ماموریت و دیدار فرزندانم و دوستانم به آنجا رفته بودم. هر دفعه با شادی و استقبال و خندیدن و شوخی به استقبال میامدند و کسی چیزی و خاطره ای تعریف میکرد. اما، اینبار مقر آرام بود. کسی به استقبال نیامد. در ابتدای ورودم فقط جواد قطبی را دیدم، او را که از فرزندانم در مخفیگاه شهر سنندج بود، آخرین بار در زندگی مخفی دیده بودم. فضای مقر و گریه مریم افراسیاب پور و عزت فرزندم درد شدید و عمیقی را در من بوجود آورد. هراسان و بی اراده به قیافه ها نگاه میکردم. تصویرهای زیادی از جلو چشمم عبور کردند. به "یدی گلچینی" و "فه تی گلچینی" به بقیه که آنها را

میشناختم فکر میکردم. "صلاح" به نظرم هیچ وقت جان نمی باخت او همیشه برایم جاودانه بود. و او "قهرمان و پیشکسوت فعالیت سیاسی من بود" "او فرمانده نظامی بود" و... در تفکراتم غرق بودم. هنوز چند دقیقه ای بود در مقر بودم. مریم به من نزدیک شد و خبر را به من داد. برایش مراسم بزرگداشت گرفتیم. در مراسم گفتیم: "من برای صلاح گریه نمیکنم. آرمان و منش انسانی او را ادامه میدهم". و بعد از چند روز مقر کومه له را همراه با خاطرات ماندنی صلاح و همزمانش ترک کردم و راهی تهران شدم.

در تهران هم برایش مراسم بزرگداشت برگزار کردیم. دوستان و آشنایان و فعالین سیاسی زیادی در مراسم ما که در شرایط بگیر و ببند جمهوری اسلامی برگزار شد، شرکت کردند. بعد از این مراسم به منزل سعید یزدیان برگشتم. اراده من برای مبارزه علیه رژیم اسلامی و قاتلین فرزندان مردم بیشتر از همیشه شده بود.

«علی گلچینی(صلاح) در تاریخ سوم اسفند ماه ۱۳۵۹ در درگیری با سپاه مزدور رزگاری در روستای ((ده ل - اورامان))، جانباخت. سپاه رزگاری از عوامل مزدور دولت بعث عراق، نیروی مذهبی و مزاحم در کردستان بود، که توسط کومه له در عملیاتی سراسری تمام مقرها و نیروهای آنها، خلع سلاح شد. این نیروی مزدور بعثی در مرزهای ایران و عراق و اورامانات حضور داشت. کومه له بمنظور پاکسازی و خلع سلاح کامل رزگاری چند مورد درگیری در اطراف اورامان با سپاه رزگاری انجام داد، در یکی از این درگیریها متاسفانه رفیق علی گلچینی(صلاح) یکی از فرماندهان نظامی کومه له در جنوب کردستان، جان باخت. یادش برای همیشه گرامی است.»

فعالیت در مهاباد و ادامه زندگی مخفی

"آباجی" شروع زندگی و فعالیت مخفی در مهاباد را اینطور بازگو کرده است. در تهران به مهاباد انتقال داده شدم. این تصمیم تشکیلات مخفی بود. راستش تصمیم درست و بجایی بود که بچه ها گرفته بودند، در شرایط روحی دشواری بودم، هر چند راستش همیشه اراده ای قوی برای ادامه نبرد با رژیم کثیف اسلامی داشتم به یژه که همه آنهایی را که در میانشان بودم و میشناختم در رزمندگی و تلاش همشگی بودند. به زندگی درتهران هم علاقه داشتم. اما راهی مهاباد شدم. مبارزه سیاسی در شرایط خفقان پلیسی و سرکوب دنیایی از تجارب و خاطره و رویدادهای پیش بینی نشده را با خود دارد. حفظ خود و اسرار حزب و ادامه مبارزه از ارکانهای فرهنگ مبارزه سیاسی و حزبی در محیط پلیسی و مخفی است. اسد را بعد از مدتها بی خبری در مهاباد ملاقات میکند. "آباجی" این واقعه جالب را که به ملاقات و همکاری اسد میروود چنین تعریف کرده است.



همراه خه بات، به طرف مهاباد حرکت کردم. اصلا تصور نمیکردم در مهاباد یکی از فرزندانم را می بینم. و با او کار مشترک سیاسی انجام میدهم. از اسد مدتی نسبتا طولانی بود خبری و اطلاعی نداشتم. میدانستم در تشکیلات مخفی است. محل زندگیش را هم نمیدانستم. وقتی به شهر مهاباد وارد شدم. اسد را دیدم. واقعه جالب و غیر منتظره ای بود.

آباجی از سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲ در مهاباد با اسد گلچینی و تشکیلات مخفی کار کرده است. و مسئولیت او "پیک" بوده است. اسد مسئول کمیته شهر مهاباد بود و آباجی رابط بین کمیته و برخی از مسئولین تشکیلات مهاباد بود و با هم زندگی میکردند.

زندگی مخفی در تهران و در شهرهای کردستان با هم متفاوت بود. در تهران خیلی مشکل تر ما کار هایمان را انجام میدادیم. هر کار کوچکی مساوی با اعدام و زندان بود. سالهای اول بعد از انقلاب مردم زیادی در آنجا طرفدار رژیم بودند. کار کمونیستها و همه مبارزین دیگر خیلی مشکل

بود. در شهرهای کردستان مساله برعکس بود غیر از تعداد بسیار کمی، توده مردم مخالف رژیم بودند و شهرها بیشتر حکومت نظامی و پلیسی بود تا پلیسی. هر چند گیر افتادن هر کمونیستی و هر آدم مهمی که مشغول سازماندهان مبارزه بر علیه رژیم بود بلافاصله با مرگ مساوی بود. در اینجا هم من با رفقای بسیار زیادی که مشغول به این فعالیت بودند آشنا شدم و چه در زندگی روزمره و چه در فعالیت مشترک با هم بودیم. بگذارید فقط از رفقای نازنینی اسم ببرم که بیش از همه با فعالیتهایشان، سخت کوشیهایشان، فداکاریها و همه دوستی و محبتیهایشان آشنا بودم، باید از همایون ناظری یاد کنم (بعد ها در بمباران شیمایی گردان شوان در حلبجه عراق جان باخت) از فراست صالحی، قادر رحیمی، فایزه صالحی، جعفر تکان تپه، آرام عزیزم و...

زندگی مخفی در نقده

در سال ۶۲ که دیگر تشکیلات های تهران و سنندج دچار ضربه های بزرگی شدند، بسیاری از عزیزان من هم که از نزدیک با آنها آشنا شده بودم دستگیر شدند. هر چند هر روزه اخباری از کشته شدن مردم و رفقای پیشمرگ را دریافت میکردم ولی زیر ضرب رفتن تعداد زیادی از رفقای عزیز در تهران و سنندج و تبریز و ... باز هم شرایط سختتری را از هر لحاظ در برابرم قرار میداد. بعد از این اتفاقات تشکیلات مهاباد هم دچار ضرباتی شد و برای مدتی دور از مهاباد و در یکی از مخفی گاه های کومه له در کوه زندگی کردیم. در روستای خانقاه که از توابع بوکان بود انتقال داده شدیم. در خانقاه هم مخفی بودیم. و کسی را علنی ملاقات نمیکردیم. میبایست، کار مخفی را ادامه میدادیم. رهبری در تدارک نقشه هایی دیگر برای کار در شهرها بود. اسد قرار شد در نقده کارهایش را ادامه بدهد. راهی آنجا شدیم. همه چیز برای ما آشنا بود. اما، یک چیز را بیشتر یاد گرفته بودم. شیوه کار در زندگی مخفی از سنندج با مشکلات زیاد و تجارب کم شروع کردیم. در

تهران، در مهاباد و اکنون بعد از مدتی استراحت، میبایست به نقده بروم. حدود ۵ ماه با اسد در نقده بودیم. اسد روزها به کارگری در پروژه های ساختمانی مشغول بود و تحت این پوشش فعالیتش را ادامه میداد. شبها هم تا دیر وقت به امور تشکیلات مخفی میپرداخت. با تعداد زیادی آشنا شدیم. محموله ها را جابجا میکردیم. کتاب و نشریات، نامه و گزارش دریافت و رد و بدل میکردیم. اینجا هم کار زیاد و با اضطراب و در شرایط سخت پلیسی و سرکوب، با اسامی جدید و شناسنامه و کارت های رنگارنگ که برای قانونی زندگی کردن و آمد و رفت ها لازم بود.

ایستگاه آخر در شهر،

زندگی مخفی در شرایط بگیر و ببند و لو دادن و تعقیب و مراقبتها، دیگر به انتهای خودش رسیده بود. فشار پلیسی بالا بود. شیوه کار هم به بن بست رسیده بود. سالهای بحرانی توام با فداکاری انسانها، دفاع و مبارزه علیه رژیم سیاه جمهوری اسلامی شروع شده بود. سرکوب و اعدام و فضای رعب و وحشت همه جا توسط پاسداران سرکوبگر رژیم اسلامی و دسته جات اطلاعات و همچنین توده ای ها و اکثریتی ها که با اطلاعات همکاری میکردند شروع شده، بود.

فعالیت مخفی در نقده ایستگاه آخر زندگی در تشکیلات شهرها برای آباجی و کسانی بود که به دام تعقیب و مراقبت و دستگیریهایی

زیان آباجی ایندوره را بشنویم.
(روزی میخواستم به سر قراری
امکانات خوراکی و ناهار و شام
خودم صد تومان برده بودم و برای
ارودگاه کومه له بروم، پانصد
ماموریت را انجام دادم. بعدازظهر
به منزل، فرد نا آشنایی به من
"مادر جان به منزلت برنگرد". گفتم
اشغال کرده اند. گفتم چرا! مگر
را "گناهکار" نشان دهم و در
مشکلی ندارم، اما در درون داشتم



در شهر مهاباد بروم. قبل از رفتن
را برای اسد فراهم کردم. همراه
یکی از فعالین هم که قرار بود به
تومان بروم. به مهاباد رفتم.
بطرف نقده برگشتم. در مسیر راهم
نزدیک شد و آهسته به من گفت:
چرا؟ گفت: پاسدارها منزلتان را
چکار کردیم و زیاد نخواستم خودم
عین حال متوجه باشد که من
سکته میکردم. راهم را ادامه دادم.

یکی دیگر در طول مسیر به من نزدیک شد و گفت: "منزل شما محاصره است. راحت را ادامه نده،
تعدادی زیاد پاسدار آنجا هستند". باز هم شوکی بزرگ به من دست داد. ترس من را برداشته بود. نگران
اسد و محتویات جاسازی شده محل سکونتمان بودم. نگران صد و پنجاه هزار تومان و مقداری طلا

بودم که برای کارهای تشکیلات جاسازی کرده بودیم، بودم، (نقشه ما این بود با این پول چاپخانه ای مخفی درست کنیم و منطقه را به این ترتیب از وجود ادبیات کمونیستی تامین کنیم. پول و طلا را به این منظور همراه داشتیم، یکماه قبل از این ماجرا اسد از من خواست که آخرین دارایی هایم را از سندوق بیاورم و با آن بتوانیم این کار را انجام بدهیم. محل و مکان مناسب هم دیده شده بود و از این لحاظ کم نداشتند) نوجوانی که خبر ریختن پاسدارا به خانه را به من گفت از طرف اسد فرستاده شده بود و با نشانی هایی که داشته بود به سراغم آمد و خواست که همراه او بروم تا من را به جایی که رحیم (نامی که اسد داشت) در آنجاست برویم. به او باور کردم و همراهش رفتم، به منزل یکی از دوستان رفتیم. اسد را آنجا دیدم. اسد برای من یعنی همه چیز بود، یعنی انسانیت و صمیمیت و محبت و دوستی و رفاقت. اسد در محل کارش که کار ساختمانسازی و پروژه ای بود لو رفته، بود. پاسداران ها به آنجا رفته و هنگام محاصره و جستجو و سراغ گرفتن اسد بودند که او توانسته بود فرار کند و خود را به اینجا برساند. بعد از این ماجرا، با بسیج دوستانش تلاش کرد که من را از شرایط فوق العاده ای که پیش آمده بود مطلع کند، و میدانست که من از مهاباد که برگردم به منزل میروم و دستگیر میشوم، میدانست که همراهم نشریات و جزواتی است که قرار بود از مهاباد با خودم بیاورم. خبات را هم همراه داشتم هر دو ما را باید نجات میداد او موفق شد. و من و خبات ۴ ساله به دام پاسداران اسلام نیفتادیم و به این دلیل اینجا هستم و از آن دوران و خاطرات برایتان میگویم. در هر حال به محل دیگری انتقال داده شدیم. اسد سعی کرد مرا برای شرایط سختتر تا انتقال به اردوگاه های کومه له، آماده کند. در مهاباد تجربه تلخ و فراموش نشدنی "احمد شعبانی" کادرهای تشکیلات مخفی و مسئول کمیته شهر مهاباد قبل از اسد بود که همیشه از او به عنوان بهترین یارش یاد میکرد، را برابم تعریف کرد. رفیق جانباخته و کمونیست احمد شعبانی در مهاباد دستگیر و همانجا بعد از ۳ روز شکنجه اعدام شد. (یاد عزیزش گرامیست) اسد در ارتباط با حفظ اسرار تشکیلاتی و اسم کسانی که من آنها را میشناختم با من صحبت کرد. انگار خطر در یک قدمی ما است و در واقع آن منطقه در محاصره بود و چند جاده اطراف زیر کنترل و بازرسی قرار گرفته بود. همه چیز در اضطراب و وحشت اما، با مقاومت و نقشه برای نجات از دست جمهوری اسلامی ضد انسان، پیش میرفت. هنوز چند ساعت از این وضعیت نگذشته بود، ناچار تصمیم گرفتیم خانه ای که در آن هستیم را ترک کرده و به منطقه دیگری برویم. صاحبخانه هم نگران شده بود. اسد خبات را روی دوش گذاشت و من هم چادرم را جمع و جورتر کردم و آنجا را به قصد منطقه و منزل دیگری ترک کردیم.

اسد همان شب به خارج شهر انتقال داده شد. و به یکی از مقرها رفت و در آنجا هم البته مخفی بود و غیر از سلیمان کاشانی و محمد فتاحی و حسن ساج بلاغی کس دیگری او را نمیشناخت. و جالب اینکه فردای آن روز کسانی که از نقده به مقرر رفته بودند، اتفاق مهم حمله پاسداران برای دستگیری اسد را توضیح میدادند "فرار استاد رحیم" یک داستانی شده بود.

من و خه بات هم در شهر ماندیم و مخفی بودیم. روزهای سختی را گذراندیم. بالاخره بعد از چند روز زندگی پر از دلهره و نگرانی کسی به نزد من آمد و گفت امروز ساعت ۴ بعد از ظهر آماده شوید، ترتیب انتقالتان را خواهیم داد. ساعت ۳ ونیم ببعده من و خه بات کاملاً آماده بودیم. خه بات را خوب پوشانده بودم و خودم هم آماده حرکت. راس ساعت ۴ یکی از دوستانمان آمد و ما را به منزل خانواده محمد فتاحی در قلاتان انتقال داد. پدر محمد فتاحی هم اکنون فوت کرده است. او آدم بسیار مهربانی بود. از قضا به محض وارد شدن ما به روستای قلاتان این روستا هم توسط پاسداران جمهوری اسلامی محاصره شد).

خه بات و "محمد"

آباجی خاطرات جالبی را نیز تعریف میکند.

((در گرمای محاصره روستای قلاتان، که پاسداران به منزل محمد فتاحی نزدیک شدند. ما باید کاری انجام میدادیم. به توصیه پدر محمد فتاحی اسم من "فاطمه" بود و از سقز به قلاتان آمده بودیم و خاله ی محمد فتاحی بودم و خبات هم اسمش "محمد" است. خه بات کنجکاو بود و متوجه این گفتگو شد. گفت نه اسم من خه بات است و پدرم اسمش دلیر است و مادرم هم اسمش مریم و پیشمرگ کومه له هم هستند. نه نه من نمیگویم اسم محمد است. خوشبختانه خطر از سر ما گذشت و کار به پرسیدن اسم هم نکشید!))

۷۲ روز انتظار!

از قلاتان قرار بود ما را بمدت ۵ روز به اردوگاه مرکزی کومه له انتقال بدهند. قرار بود از طریق رادیو به من اطلاع دهند که آماده انتقال باشم. از کارکرد پیام رادیویی اطلاع داشتم. و از این شیوه کار هم در تشکیلاتهای مخفی زیاد استفاده کرده بودیم. پیامهای مهم و جایجا کردن و احتمال ضربات تشکیلات را از طریق پیامهای رادیویی به اطلاع ما میرساندند. من هر روز رادیو گوش میدادم و منتظر پیام بودم. سفر و اقامت ما طولانی تر از آن شد که قول داده شده بود. ۵ روز به ۷۲ روز رسید. بالاخره بعد از ۷۲ روز انتظار از طریق پیام رادیویی مطلع شدم تصمیم به انتقال ما گرفته شده است. و به منزل رفیق جانباخته "خدر محمدی" در مهاباد انتقال داده شدیم.

مام رسول!

قلاتان با خانواده صمیمی محمد فتاحی

۷۲ روز زندگی مخفی در قلاتان در کنار صمیمیتهای خانواده محمد فتاحی پدر و مادر و خانواده اش برای ما سنگین نبود. این خانواده محترم و دوست داشتنی به ما لباس نو دادند، تغذیه و امکانات خوب در اختیار داشتیم و هر روز بیشتر از روز گذشته صمیمیت این خانواده دوست داشتنی نسبت به ما بیشتر و بیشتر میشد. ۷۲ روز شریک زندگی و سفره آنها بودیم. اکنون هم هنوز رفتارهای انسانی آنها را فراموش نمیکنم. در این کتاب که سرنوشت پیچیده و پر از مشقات زندگی و فعالیت سیاسی بیان شده، وقت را غنیمت می‌شمارم و

بگویم که بسیار سپاسگزارم. مام رسول پدر محمد فتاحی چند ماه قبل در گذشت و زینب عزیز با همه رنج و مصیبتهایی که تا الان کشیده است تنها ماند. مطمئن داستان زندگی ما شبیه هم است. داستان زندگی ما داستان زندگی هزاران مادر و پدری است که همراه



با مبارزه و مقاومت شب و روز را در دلهره و انتظار بسر برده ایم. او هم شبیه من است و مطمئنم که صد بار بیشتر از من.

در ارتفاعات "کونه دی" تا

دیدار با منصور حکمت.

((از مهاباد به "کونه دی" یکی از روستاهای اطراف این شهر انتقال داده شدیم. یکی از دختران جوان

طرفدار کومه له ما را به کوه های بلندی در اطراف روستا برد و قرار بود ما را به واحدهای پیشمرگ کومه له برساند. در مسیر باید به مزرعه پدرش میرفتیم و اجازه میگرفت که با ما بیاید. به الونک مزرعه رسیدیم و ماجرا را برای پدر تعریف کرد، پدر ما را از این کلبه کوچک در سرمای کوه بلند، بیرون انداخت. هوا سرد شده بود و ما هم امکانات لحاف و تشک و... نداشتیم. هر چی داشتیم دور خه بات پیچیدیم که سرما نخورد، دختر که عکس العمل پدر را دید خود تصمیم گرفت با ما بیاید و همین کار را کرد. به روستا رسیدیم و مقر آنجا بود. اسد را دیدیم. آن روز نوبت آشپزی اسد بود. از بخت بد ما برنامه عقب نشینی پیشمرگان هم آماده اجرا بود و میبایست از این روستا عقب نشینی میکردیم. برنامه عقب نشینی پیشمرگان حدود ۷ روز طول کشید. شبها راه میرفتیم و روزها در جنگلها استراحت و مخفی میشدیم. بالاخره به یک روستایی به اسم "بیژوی" رسیدیم. بیژوی محل استقرار نیروهای مخالف جمهوری اسلامی و از جمله مقر کوه له هم در آنجا بود. کومه له با سازمان سهند در تدارک برگزاری کنگره موسس تشکیل حزب کمونیست کارگری ایران بودند. بسیاری از رهبران کومه له را آنجا دیدم. همه آنها را همیشه دوست داشتم، بخی از آنها را که سالها بود از نزدیک میشناختم مخصوصا ساعد وطندوست، صدیق کمانگر، شعیب ذکریایی و با دیگر عزیزان هم در آنجا از نزدیک آشنا شدم. محبت تک تک آنها و همه رفقایم را هیچگاه فراموش نمیکنم. در اینروزها بود که با نادر(منصور حکمت عزیز) هم آشنا شدم.

تاسیس حزب کمونیست ایران

انتقال به شهر سلیمانیه در عراق

در شهریور ماه سال ۱۳۶۲ حزب کمونیست ایران با برگزاری کنگره موسس تشکیل شد. آماجی شاهد تاسیس حزب کمونیست ایران بود. او در اردوگاه "میش کپه" در بخش خدمات این اردوگاه

سازماندهی شده بود. و هنگام تاسیس حزب کمونیست ایران شخصا سرپرستی آشپزی کنگره را بعهده داشت.

((بعد از مدتی که در بیژوی و سپس اردوگاه مرکزی کومه له بودم. کنگره موسس تمام شد و همه با خوشحالی و رقص و پایکوبی تاسیس حزب کمونیست ایران را جشن گرفتیم. تاسیس حزب کمونیست ایران اتفاق مهمی در حیات سیاسی همه ما بود. فضای اردوگاه و سازمان کومه له سیاسی تر و پرشورتر شده بود. همه از اتفاق مهمی در اوج سرکوب و اعدام جمهوری اسلامی که در اپوزیسیون پیش آمده بود صحبت میکردند. تاسیس حزب کمونیست ایران برای من هم اتفاق مهمی بود، مبارزه ای روشن و بی امان با رژیم اسلامی و برای سرنگونی آن.

مدتی بعد از کنگره حمله بزرگ رژیم به منطقه آلان سردشت شروع شد و رژیم تصمیم گرفته بود منطقه را "پاک" کند. جنگهای بزرگی شروع شد و هر تپه و کوه و روستایی با جنگ رو در رو و حمله توپ و خمپاره و کاتیوشا، از دست پیشمرگان بیرون می آمد. روزهای بسیار سختی بود. ما به عراق رفتیم و چند اردوگاه بزرگ در مرز برپا شد بعد از مدتی کم کم سازماندهی ها مشخصتر شد. با من جلسه ای برگزار شد. میخواستند برایم عرصه ای مناسب را پیدا کنند که فعالیت را ادامه بدهم. و با خود من هم مشورت کرده باشند. پیشنهاد من این بود که در شهرها برگردم، پیک باشم. و ارتباط رهبری با شهرها را برقرار کنم. اما، دیگر دنیای فعالیت مخفی و کار در شهرها عوض شده بود، کومه له ضربات سنگینی خورده بود و سبک کار شهرها هم عوض شده بود، به من پیشنهاد دادند در بخش خدمات و در سلیمانیه سازماندهی بشوم. این وظیفه را قبول کردم و راهی سلیمانیه شدم)).

"اطاق دخترها!"

((در سلیمانیه سازماندهی شدم و با محمد نبوی هم آشنا شدم. آدم مهربانی بود. به من و دو نفر دیگر از اعضای حزب کمونیست ایران رخشنده بلوری عزیز و طلا که به "داده ته لی" مشهور بود اطاقی مشترک داده بودند. رخشنده که از ما دو تا خیلی جوان تر بود. اطاق ما که سن و سال بالایی داشتیم در میان ارگان خدمات سلیمانیه به اطاق "دخترها" مشهور شده بود. در سلیمانیه سواد خواندن و نوشتن را ادامه دادم. با شهلا دانشفر عزیز هم خیلی رفیق بودیم و مدتی که پیش ما بود و من را با این سن و سال علاقمند به درس خواندن دید، کمک میکرد. در سلیمانیه و در همان محله، دفتر کومه له با مردم محله آشنا میشدم. و با آنها روابط دوستانه ای داشتم)).

انتقال به اسکاندیناوی (سوئد)

((حدود ۸ سال در سازمان کومه له بخش علنی فعالیت کردم. با وجود فشارهای بیش از حد زندگی در شهر، تعقیب و مراقبت و فرار و مخفی شدن و کار در اردوگاههای کومه له اما، به زندگی ام خوشبین بودم. آینده را تیره و تار نمیدیدم. خوشبینی یکی از خصوصیات زندگییم است. در سلیمانیه مریضی سن بالا در من بیشتر شده. مریضی قلبی و توان کم در انجام عملی کارها خودش را بروز میداد. در شهر بغداد به دکتر مراجعه کردم. از



من میخواستند که استراحت مطلق داشته باشم. به این دلیل به اروپا انتقال داده شدم. ابراهیم علیزاده عزیز در این رابطه و انتقال من به اروپا به من کمک کرد. من را تشویق کرد که به اروپا بیایم به کشور سوئد آمدم. اکنون در شهر یوتوبوری زندگی میکنم)).

حزب کمونیست کارگری ایران

عذرا آدمی عضو حزب کمونیست ایران بوده و سالهای طولانی با کومه له و این حزب فعالیت داشته. روابط های او مربوط به دوره های سختی از مبارزه و فعالیت در شهرها و اردوگاههای کومه له میباشد. به تعداد زیادی از کادرها و اعضای رهبری کومه له و حزب کمونیست ایران علاقه های شخصی و صمیمانه ای دارد. در هنگام بیان پیوستنش به حزب کمونیست کارگری ایران علاقه و صمیمتش را به رفقاییش که در کومه له هستند و بوده اند بیان میکند. او این روابط انسانی را در منش و برخوردش به اطرافیان حفظ کرده است. فاصله سیاسی اش را حفظ کرده، و اما کماکان به روابط انسانی احترام میگذارد.

((حزب کمونیست کارگری ایران تاسیس شده بود. من هنوز عضو حزب کمونیست ایران بودم. نظرم به حزب کمونیست کارگری جلب شده بود. زندگی روزانه دیگر بحث و جدل شده بود. چه راهی را میبایست انتخاب میکردم، همه عزیزانم و همه امید زندگی من به دو دسته تقسیم شده بودند. تعدادی هم دیگر فعالیتی نمیخواستند بکنند. دنیا هم همه بر علیه کمونیست ها پر شده بود. بیشتر از دو سال هم گذشت تا من توانستم تصمیم بگیرم که با منصور حکمت و حزب کمونیست کارگری باشم. اینجا هم البته هر چند با تاخیر زیاد و لی بار دیگر با اسد در یک سازمان مشترک قرار گرفتیم. با این وصف نامه

اسعفا از حزب کمونیست ایران نوشتم. و از آنها خواستم در جمع حوزه ای که با هم کار میکردیم این استعفا خوانده شود. و سپس رسماً به حزب کمونیست کارگری ایران پیوستم. اکنون افتخار بزرگی نصیب من شده که با حزب منصور حکمت حزب کمونیست کارگری ایران هستم)).

کنگره ۴

عذرا آدمی در کنگره ۴ حزب کمونیست کارگری ایران که در دسامبر سال ۲۰۰۳ در آلمان برگزار شد، بعنوان ناظر حضور داشته است. این کنگره از طریق تلویزیون سایت روزنه مستقیماً پخش میشد. هزاران نفر در شهرهای مختلف ایران و جهان شاهد مباحث کنگره بودند. سیاوش دانشور مسئول رادیو انترناسیونال حزب کمونیست کارگری ایران با او در صحن کنگره مصاحبه ای کوتاه ترتیب داد. پیام آماجی بعنوان سالمندترین شرکت کننده در کنگره چنین بود: ((افتخار میکنم در این کنگره شرکت کرده ام. من همراه تعداد زیادی در این کنگره هستم و از نزدیک شاهد بحثهای اعضای حزب کمونیست کارگری ایران هستم که اعلام کرده اند حزب قدرت سیاسی هستند. این حزب نور و افق زندگی برای میلیونها انسان رنجدیده، کارگر و زن و جوان و سالمند در ایران است. من از همه میخواهم به حزب کمونیست کارگری ایران بپیوندید! این حزب ماست. حزب رفاه، آسایش حزب یک دنیای بهتر است. این حزب منصور حکمت است. مبارزه ما پیر و جوان ندارد به حزب بپیوندید.)).

جشن تولد

در ماه مارس ۲۰۰۴ عذرا آدمی (آماجی) هشتادمین سال تولدش را همراه فرزندان و دوستانش در شهر یوتوبوری سوئد برگزار میکنند. آماجی ۸۰ سال زندگی را پر افتخار گذرانده است. مبارزه برای آزادی انسان از استثمار و تحقیر و نابرابری تصمیمی است که آماجی دارد. کمونیسم کارگری جنبشی است که او فعال آن است. مبارزه کمونیستی و ردایکال را در صفوف رادیکالترین احزاب سیاسی دوره معاصر پشت سر گذاشته است. آماجی یکی از مبارزین پر افتخار دوره کنونی در جنبش کمونیستی در ایران است. هزاران انسان مبارز در داخل و خارج کشور که با او آشنا هستند و با فعالیتهايش آشنا هستند. آماجی بدون تردید میخواهد که در هر حرکت و مبارزه ای که حزب در دستور دارد با علاقه شرکت داشته باشد و کماکان اصرار دارد که در صف جلو باشد تا به همه اثبات کند که مبارزه برای سرنگونی رژیم که او از ۲۰ و چند سال گذشته شروع کرده هنوز نه تنها حقانیت دارد بلکه مساله اکثریت مردم ایران است و به این افتخار میکند.



نسان نودینیان، متولد سال ۱۳۳۲، از سال ۱۳۴۸ در یک محفل مبارزاتی در شهر مریوان فعالیت‌های سیاسی را شروع کرده، در سال ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۱ در شهرهای ساوه و تهران هنگام تحصیل با محافل فعال سیاسی ارتباط داشته است. در سال ۱۳۵۷ از فعالین اصلی و طیف مبارزان انقلابی شهر مریوان برای پیروزی قیام در بهمن ۵۷ بوده، و یکی از چهره‌های اصلی در اداره شهر مریوان در فاصله قیام بهمن ۵۷ تا شروع جنگ مسلحانه در کردستان در صفوف کومه‌له، و حزب کمونیست ایران، از کادرهای مبلغ و سازمانده کومه‌له در شهر مریوان بوده، و اکنون عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست کارگری ایران، عضو کمیته کردستان حزب کمونیست کارگری ایران، عضو کمیته خارج از کشور حزب و دبیر کمیته حزب در آلمان است.

نسان نودینیان در سال ۱۹۹۸ کتاب «جنبش اول ماه مه در کردستان» را که جمع‌بندی جنبش اول مه از سال ۵۸ تا ۱۳۷۷ می‌باشد، را منتشر کرده است.

پیام آباچی بعنوان
سالمندترین شرکت کننده
در کنگره چنین بود:
(افتخار میکنم در این
کنگره شرکت کرده ام.
من همراه تعداد زیادی
در این کنگره هستم و
از نزدیک شاهد بحثهای
اعضای حزب کمونیست
کارگری ایران هستم که
اعلام کرده اند حزب قدرت
سیاسی هستند. این حزب
نور و افق زندگی برای
میلیونها انسان رنجدیده،
کارگر و زن و جوان و
سالمند در ایران است.
من از همه میخواهم به
حزب کمونیست کارگری
ایران بپیوندید! این حزب
ماست. حزب رفاه، آسایش
حزب یک دنیای بهتر
است. این حزب منصور
حکمت است. مبارزه ما
پیر و جوان ندارد به حزب
بپیوندید.))